



HARUKI MURAKAMI

1084

هاروکی موراکامی / ترجمه‌ی مهدی غبرایی

## فصل ۱

### یوشیکاوا

## چیزی به حواشیِ دورِ هشیاریِ تلنگر می‌زند

مرد قدکوتاه‌تر گفت: «می‌شود خواهش کنم لطفاً سیگار نکشید، آقای یوشیکاوا؟»

یوشیکاوا با نگاه ثابتی به مرد آن طرف میز و بعد به سیگار سون‌استارز لای انگشت‌هایش زل زد. هنوز روشنش نکرده بود.

مرد مؤدبانه اضافه کرد: «واقعاً ممنونتان می‌شوم.»

یوشیکاوا مبهوت بود، انگار حیرت کرده از اینکه چطور همچو چیزی به دستش راه باز کرده.

گفت: «از این بابت متأسفم. روشنش نمی‌کنم. بدون فکر برش داشتم.» چانه‌ی مرد بالا پایین رفت، شاید یکی دوسانت، اما جهت نگاه خیره‌اش تغییر نکرد. چشم در چشم یوشیکاوا دوخته بود. یوشیکاوا سیگار را توی پاکت چپاند و پاکت را گذاشت توی کشو.

مرد قدبلندتر، همان‌که موی دم‌اسبی داشت، دم در ایستاده بود و چنان سبک به چارچوب در تکیه داده بود که به زحمت می‌شد گفت با آن تماس گرفته. طوری به یوشیکاوا زل زده بود که انگار لکی است بردیوار. یوشیکاوا با خود گفت چه جفت چندش‌آوری؟ سومین بار بود که این مردها را می‌دید و هر بار معذب می‌شد.

دفتر کار تنگ و ترش یوشیکاوا فقط یک میز کار داشت و آن‌که قدش

کوتاه تر بود، موکوتاهه، روبه رویش نشسته بود. همان بود که حرف می زد. مو دم اسبی لب تر نمی کرد. مثل یکی از سگ های سنگی نگهبان معبدی شینتو ثابت ایستاده بود و ذره ای نمی جنبید و یوشیکاوا را تماشا می کرد.

موکوتاهه گفت: «سه هفته شده.»

یوشیکاوا تقویم رومی را برداشت، چیزی را که رویش نوشته بود واریسی کرد و سری پایین آورد. «درست است. از آخرین دیدارمان درست سه هفته می گذرد.»

«و در تمام این مدت حتی یک بار هم به ما گزارش ندادید. همان طور که قبلاً گفته ام، آقای یوشیکاوا، هر لحظه ارزشمند است. وقت نداریم که تلف کنیم.»

یوشیکاوا که به جای سیگار با فندک طلایی اش بازی می کرد، جواب داد: «کاملاً می فهمم. جای وقت تلف کردن نیست. خوب خبر دارم.»

موکوتاهه منتظر شد یوشیکاوا به حرفش ادامه دهد.

یوشیکاوا گفت: «موضوع این است که دوست ندارم حرف های گاه گذاری بزنم. کمی از این، کمی از آن. ترجیح می دهم صبر کنم تا تصویر کلی را ببینم و هر چیز سر جای خودش قرار بگیرد و بتوانم پشت همه ی این ها را ببینم. فکرهای خام فقط به مشکل ختم می شود. می دانم خودپسندانه به نظر می رسد، اما طرز کار من این است.»

موکوتاهه با نگاه سردی به یوشیکاوا زل زده بود. یوشیکاوا می دانست این مرد از او خوشش نمی آید، نه اینکه چندان نگران این موضوع بوده باشد. تا آنجا که یادش می آمد، هرگز کسی نظر خوبی نسبت به او نداشت. به این امر عادت کرده بود. پدر و مادر و خواهرها و برادرها هیچ وقت دوستش نداشتند و معلم ها و همکلاس هایش هم همین طور. زن و بچه هایش هم. اگر کسی پیدا می شد که از او خوشش بیاید، از آن استقبال می کرد. اما برعکسش هم آرامش او را به هم نمی زد.

«آقای یوشیکاوا، ما به راه و روشتان احترام می گذاریم. به نظرم تا به حال همین کار را کرده ایم. البته تا به حال. اما این دفعه اوضاع فرق کرده. متأسفم

که بگویم نمی توانیم تفنن صبر کردن را به خودمان هموار کنیم تا از کل مطلب سردآوریم.»

«می فهمم، اما شک دارم تمام این مدت منتظر تماس من نشسته باشید. گمانم شما هم تحقیقات خودتان را انجام داده اید.»

موکوتاهه جواب نداد. لب هایش در خطی افقی به هم فشرده شد و در قیافه اش چیزی دیده نشد. اما یوشیکاوا می توانست بگوید که حرفش چندان از حقیقت دور نیست. در سه هفته ی گذشته سازمانشان تجهیز شده بود و هر چند شاید شگردهایی متفاوت از یوشیکاوا به کار بسته بود، دنبال زن گشته بود. اما لابد چیزی پیدا نکرده بودند و به همین دلیل باز آمده بودند دفتر یوشیکاوا.

یوشیکاوا دست ها را طوری دراز کرد که انگار می خواهد راز جذابی را فاش کند. «دزد می تواند دزد را بگیرد. یک چیزی را پنهان کن، دزد جایش را بومی کشد. می دانم که ظاهر دلچسبی ندارم، اما این جور چیزها را خوب بومی کشم. پی ضعیف ترین بورا تا ته می گیرم. چون خودم دزدم. ناچارم کارها را به روش خودم و با گام خودم انجام دهم. خوب می فهمم وقت فشرده است، اما دلم می خواهد یک کمی صبر کنید. چاره ای جز صبر ندارید، وگرنه همه چی خراب می شود.»

یوشیکاوا با فندکش بازی می کرد. چشم های موکوتاهه صبورانه حرکات یوشیکاوا را می پایید، بعد سر برداشت.

«ممنون می شوم اگر بگویید چی پیدا کردید، حتی اگر ناقص باشد. قبول، شما روش خودتان را در انجام کارها دارید، اما اگر من خبر مملوسی برای رؤسایم نبرم، توی درد سر می افتم. گمانم شما هم در موقعیت دشواری قرار دارید، آقای یوشیکاوا.»

یوشیکاوا فهمید این یاروها مثل خرتوی گل مانده اند. این دوتا خبره ی فنون رزمی بودند، به همین دلیل شده بودند محافظ شخصی پیشوا. با این حال پیشوا پیش چشمانشان به قتل رسیده بود. نه اینکه واقعاً مدرکی دال بر قتلش یافته باشند - چندین پزشک فرقه شان جسد را معاینه کرده و هیچ

صدمه‌ی جسمی در آن ندیده بودند. اما ابزار پزشکی در درون فرقه چندان پیشرفته نبود. و وقت اهمیت زیادی داشت. اگر آسیب‌شناس ماهری کالبدشکافی کامل قانونی انجام می‌داد، شاید مدرکی دال بر جنایت پیدا می‌کرد، اما حالا خیلی دیر بود. جسد را پنهانی در محوطه‌ی ساکیگاکه معدوم کرده بودند.

به هر حال این دو محافظ شخصی که وظیفه‌شان حفظ جان پیشوا بود، قصور کرده بودند و موقعیتشان در درون فرقه متزلزل بود. حالا اولین کارشان پیدا کردن آن زن بود که انگار آب شده و رفته بود توی زمین. دستور روشن بود: از زیر سنگ هم شده، این زن را پیدا کنید. اما تا حالا دستشان خالی بود. برای محافظت شخصی دوره دیده بودند، اما وقتی پای جستجوی آدم گم‌شده‌ای در بین بود، مهارت لازم را نداشتند.

یوشیکاوا جواب داد: «می‌فهمم چه وضعی دارید. بعضی چیزهایی را که پیدا کرده‌ام، برایتان می‌گویم. این کل ماجرا نیست، اما می‌شود قسمت‌هایی از آن را فاش کرد.»

موکوتاه مدتی با چشم‌های تنگ شده آنجا نشست. بعد سری پایین آورد. «این جور خوب است. خودمان بعضی نکات جزئی را فهمیده‌ایم که شاید شما هم از آن خبر داشته باشید، شاید هم نه. باید هر اطلاعاتی داریم، با هم در میان بگذاریم.»

یوشیکاوا فنک را زمین گذاشت و انگشت‌ها را دایره‌وار بر میز عمود کرد.

بنا کرد به گفتن: «از ائومامه، زن جوان خواسته بودند بیاید به سوئیت هتل اوکورا تا با کشش دادن به تن پیشوا کمک کند عضلاتش آرام بگیرد. این قضیه مال اوایل سپتامبر در شب آن طوفان تندی شدید بود. ائومامه حدود یک ساعت او را در اتاق جداگانه تمرین داد و بعد که پیشوا خواب بود از آنجا رفت. بهتان گفت تا دو ساعت مزاحمش نشوید و شما از دستورش اطاعت کردید اما پیشوا نخوابیده بود. مرده بود. زخم و جراحتی وجود نداشت و ظاهراً دچار سکت‌هی قلبی شده بود. زن درست بعد از این غیبش زد. قبلاً آپارتمان‌ش را

خالی کرده بود. آنجا هیچ‌کس نبود. روز بعد از باشگاه ورزشی استعفا داد. همه چیز انگار از پیش طراحی شده بود. نتیجه‌ی ناگزیر این است که این میس ائومامه پیشوا را به قتل رسانده است.»

موکوتاه سری پایین آورد. همه‌ی این‌ها درست به نظر می‌رسید. یوشیکاوا افزود: «هدف‌تان این است که ته و توی این ماجرا را در بیارید. در هر حال، لازم است این زن را پیدا کنید.»

«اگر این ائومامه واقعاً پیشوا را کشته، لازم است بدانیم چرا و همین طور کی پشت این ماجرا است.»

یوشیکاوا به ده‌تا انگشت خود که عمودی روی میز بود نگاه کرد، انگار اشیای غریبی بودند که تا به حال چشمش به آن‌ها نخورده. سر برداشت و به مرد آن طرف میز نگاه کرد.

«تا به حال گذشته‌ی خانوادگی ائومامه را زیر و رو کرده‌اید، درست؟ همه‌ی خانواده‌اش از اعضای فرقه‌ی شاهدان‌اند. پدر و مادرش هنوز فعالند و به تبلیغ خانه‌به‌خانه‌ی مرامشان ادامه می‌دهند. برادر بزرگش، که سی و چهارساله است، در دفتر مرکزی فرقه در اوداوارا کار می‌کند. ازدواج کرده و دوتا بچه دارد. زنش هم از افراد همان فرقه است. ائومامه تنها فرد خانواده است که ترک آیین کرده. او را از دین برگشته می‌دانند و طردش کرده‌اند. هیچ مدرکی پیدا نکردم که خانواده‌اش ظرف بیست سال گذشته با او کمترین تماسی داشته باشند. به نظرم محال است که خانواده پنهانش کرده باشد. در یازده سالگی با خانواده قطع رابطه کرد و از آن به بعد روی پای خودش زندگی کرد. مدتی پیش عمویش بود، اما از دوره‌ی دبیرستان مستقل شد. اقدامی برجسته. زنی است با اراده‌ای قوی.»

موکوتاه چیزی نگفت. شاید همه‌ی این اطلاعات را داشت. یوشیکاوا ادامه داد: «امکان ندارد انجمن شاهدان در این موضوع دست داشته باشد. آن‌ها به صلح‌جویی معروفند و پیرو اصل عدم مقاومت. بعید است سازمانشان بخواهد جان پیشوا را بگیرد. گمانم در این موضوع با هم موافق باشیم.»